کوئی یار نہیں الہی کوئی کا سرا

کوئی یا

اس کتاب [illegible] سنہ ۱۲

سنہ ۱۲

[illegible] ۱۲۹۰

پیداست سر وحدت ز اعیان اما تری / العکس فی المرایا و النفس فی القوی

شد مختلف بمخرج اگر نه چه شد که هست / یک صوت و یک ترانه کهی مدح که هجا

هستی چو بحر و دل چو یکی کشتی اندر آن / از نفس بادبانش و از عقل ناخدا

عشق است باد و هست از و سوی مراد / لیک از صواب گاه گر آید سوی خطا

انظر فما رأیت سوی البحر اذ رأیت / موجا بدا و منه بدا فیه ما بدا

گاهی خطا خطاب و همیش کهی صواب / که ناخدای نام همیش کهی خدا

با زلف و روی او نه اثر ماند از نشاط

لا الشمس فی الدجیه لا البدر فی الضحی

صبحست گشادند در دیر مغان را / پیمانه نهادند بکف مغبچگان را

ساقی بده آن رطل گران تا بر بخت / ریزیم ز سر باز نهد خواب گران را

والگاه بجام دیده و دگر پاک بشوئیم / از روی دل غمزده و گرد جهان را

ال



سرمست خرامیم بباغی که در آنجا / بر دامن گل دست ندادند خزان را

گلزار دلای سر لولاک محمد / کز نکهتی آراست زمین را و زمان را

صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدیم / خالی بجز از روی دل و دست و سر جان را

ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را / کانسان که تو دیدیش نبینی دگران را

از جمع دگر بود پریشان دل و گفتند / می بردند از آنسو سر زلف تو نگارا

خوشند دل و جرم با ابروی تو بستند / دادند بدست تو پس از سر نگار را

چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم / دیدیم ترا از همه اسباب جهان را

گر بند دلم بسته گیسوی شاه نبودی / بر هم زدمی سلسله کون و مکان را

نور احد است احمد و شه سایه ایزد

بر بندگیش ط از همه خرد و ست زبان را

درد چون نیست چه تاثیر بود درمان را / کوی شو تا که نبینی اثر چو کار را

از من ای خاک در دوست خدا را بندیر / کجا بار برم این دل بیمار را

چه عجب خلقی اگر از تو تغافلت کند / آنکه در دیش نباشد چه کند درمان را

دیده بستم که دل از یاد تو ام سینه نتاب / جز بروت بگشایم در این بستان را

شاید از طلعت او روز وصالی شاد / آنکه از بخت من آورد شب هجران را

عاقل اندیشهٔ جان دارد و عاشق جانان    بالله ار باز شناسیم ز جان جانان را
دل یکی منظر غیبست نه منزلگه دیو    خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را
ای که در کار نشاطت نظری هست بجوی    راز این غنچه زده دلش حیران را
حال این قوم چه دانی تو که بهتر دانند    از نشاطی که بود فاش غم پنهان را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را    هم بجانان بنگر تا بشناسی جان را
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست    خواجه بنهاده بخود نهده این بهتان را
هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق    آتش افروز بخاری نخرد بستان را
ره چو مقصود بود آن نه بود پایانش    عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را
عشق ازین جنس مپرداز باغ نعیم    ورنه آدم نپسندد بجو این حرمان را
در هوس خانهٔ تن دیر بماندیم کجاست    مرگ تا بر کند این لعبکهٔ شیطان را
کشتی از لطمهٔ موجی شکند کوشش نشاط    تا سوی بحر دهیم درنگی طوفان را

منع دیدن نتوان کرد تماشائی را    گر نه بپسند چه بود فایدهٔ زیبائی را
یار ما شاهد هر جمع بود این عجب است    که نخورده ندهد عاشق هرجائی را

وقتم



وقتم امشب همه در صحبت یکباره رفت    تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را
ساقی امشب می از اندازه فزون پیمای    تا بشوییم بقدح دفتر دانائی را
بیگناهان در دوست پناهت ندهند    تا نجوئی در ره ندهی شفعت رسوائی را
خواجه زین در بسلامت سر خود گیر که اش    که ز سر می ننهند عادت خودرائی را
دل آسوده اگر می طلبی عشق طلب    عاقلان نیک شناسند تن آسانی را
بگذارید که تا برهنم اندر ره دوست    یا بگیرید ز من این سر سودائی را
دلم از سینه بشکست که در خانه نشاط    نتوان داشت نگه مرغ صحرائی را

سیل کو تا بکند از سر این خانه را    آب آبادی دهد ویرانه را
صوفیان مستند و زاهد بیخبر    از که پرسیم من ره میخانه را
شعله شمع است کاتش زد بجمع    خواجه گر سوزد چه غم پروانه را
عشق نوبت میزند بر بام قصر    گر هوس خالی کند این خانه را
آشنائی حلقه بر در میزند    کیست تا بیرون کند بیگانه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را    فرود آرد کجا تا ساربان از ناقه محمل را

پا همه شب ز ذکر روی شمعی بزم آرایم          ز دل ور یاد زلفش مجمری سازیم محفل را
بصد رنج از خطرها چون گذشتم ای دریغ اکنون          با دل کام این وادی نشان وادند منزل را
نجوید شمع با نمیناد کرمپا بود جویا          فروغ روی بود روشن دلیلی شمع محفل را
چو آگاه است و ما غافل ار باشیم به باشد          که از پی میرود صیاد آگه صید غافل را

تلخی جان شیرین باید دادن نشاط اکنون
شرابی تلخ جو وان شاهد شیرین شمایل را

ای لب بحر که شد سخره پیمانه ما          بسلامت گذرای سیل ز ویرانه ما
ما بدیوانگی افسانه شهریم ولی          عاقلان نیز بخوانیند ز افسانه ما
ساغری از کف ساقی مگر آریم بدست          ورنه مستی ندهد دست ز پیمانه ما
واعظا با همه غوغای خردمندیها          نبرد پی صرفه زکیاله مستانه ما
سقف این کاخ زر اندود حجاب فلکست          پرتو مهر بجوبید ز ویرانه ما

خود دست راهبر کوچه غمناکان است
خبری جو ز نشاط از در میخانه ما

نام تو کلید بستگیها          یاد تو دوای خستگیها
دل می شکند شکنج زلفت          ای مرهم دل شکستگیها

تاری



تاری ز کمند گیسوانت          پیوند بسی گسستگیها
با رشته عقل غم سرشته است          در رشته عشق رستگیها

بگشا گرهی ز زلف و بنگر
بر کار نشاط بستگیها

هر بلائی که در رسید مرا          بعطائی دهد نوید مرا
دوش از زلف ابروان میداد          گاه بیم و گهی امید مرا
که بشمشیر میبرید از من          که بزنجیر میکشید مرا
من همان جنس ام که نادیده          بهائی گران خرید مرا
عیب ار نبود ار بهیچ فروخت          بر من و عیب من چو دید مرا
ستمش خاص و نعمتش عام است          خاصه بهر ستم گزید مرا

تا بگویم که این نشاط من است
با غم خویش پرورید مرا

صبح شد برخیز و بر زن دامن خرگاه را          تا ز سر بردن کنم این خفتن بیگاه را
ساقی گلچهره شاهد باین و غایب شمع را          مهر عالمتاب طالع بین و غارت ماه را
آبی از ساغر بزن بر عشق و در حجر بسوز          حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را

خرمی خواهی ز مستی خواه از بنت‌الشفا کآسمان بی عیش هم ماند خطا گاه را
عقل غیر اندوز در عالم نشان از حق نیند هم نبیند عشق عالم سوز خرابه را
دیده‌ها پاکست تا سوی روان کن اشک را پرده افلاکست تا سوزی ز رازفرداره آرا
خود حجاب عکس ماهی چند داری بر سحاب سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را
آتش از سر بگذشت ای همرهان الله کنید هم ملامت کوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
کو که پیوندی کنم این رشتهٔ کوتاه را

شمیم باد بهاری ببین و فیض سحاب سوی طرهٔ ساقی بگیر جام شراب
بس است جلوهٔ این دشمنان دوست نما بیا که بر فکنیم از جمال دوست نقاب
ز چشم اشک فشانم خیال دوست فریب فسانه ایست که نقشی همی زند بر آب
هزار جرم شمردم بخود چو رفتی دوش شب عتاب تو بر من گذشت روز حساب
چو داشت اول و آخر بهم اداست نشاط براه عشق تفاوت درنگ را ز شتاب

حلقهٔ خواهم بگوش ای عشق از زنجیر دوست
افسری آنکه سر از کو هر شمشیر دوست

زلف خود بر تاب میارزد که بیتر شکر بر نباید با دل دیوانه‌ام زنجیر دوست

عقل در گنجـ



عقل در گنجینه سر لوحی از تدبیر ما عشق در آئینه جان عکسی از تقدیر دوست
شمع جان افروز خواهد تا بیک ما عشق عالم سوز خواهد حسن عالم گیر دوست

وادی عشقست و چندانت عجب باید نشاط
بسته فتراک دشمن بینی از نخجیر دوست

داد ما را نوبت بهبودی است وین غم ما آیت خوشنودی است
باز گشتیم ز سودای جهان سود ما بر کف یکی بی سودی است
در فراقت چیست دانی حال دل با همان حالت که با ما بودی است

با غم او خوش بود وقت نشاط
کو نداند کس که این خشنودی است

فرخنده پیکری که سر اندر هوای تست فرخنده تر سری که بر خاک پای تست
سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور غوغای عارفان همه ذوق لقای تست
امروز اگر بباد رود در رهت چه باک فردا که سر ز خاک برآید برای تست
گر خدمتی است از تو ما را ز نعمتی است کاری نکرده بنده که گوید برای تست
ما را بقدر خویش خطائی است لاجرم چندانکه بیش باشد کم از عطای تست
عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر بر جرم ما نه بینی و بخشی سزای تست

آهسته تر برو ای میر کاروان | ای بس ضعیف و خسته که اندر قفای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته دل خموش | ای عشق کارها همه بر مدعای تست

بر کس نشاط رشک ندارد در زر احی

الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

در عشق تیسیر مرحله جای درنگ نیست | بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست
رخ از بلا متاب که مقصود انبیا | جز در میان آتش کام نهنگ نیست
طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما | با این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
با بندگان چه جای عتابست و خشم و کین | از ما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست
دارد برفتن از سر بالین من شتاب | ای جان بر لب آمده جای درنگ نیست
دلتنگ نیست کس اگرش دست و دوست | در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتحعلی شه آنکه بدوران شاهیش

گر ناله بگوش رسد جز ز چنگ نیست

بهر جا بنگرم بالا و گر پست | نه بینم در دو عالم جز یکی است
درون خانه بیرون در او است | هم او خود حلقه بر در زد هم او بست
زنگی شاخ چشم اگر شیرین اگر تلخ | زنگی بزمیم اگر هشیار اگر مست





بپایم شاخ گلبن رشته دارم | برآهم موج دریا حلقه بشست
توانائی مرا با ریسمان بر دوش | زبردستی مرا بندیست بر دست
پر و بالست دام من خوش آندم | که از قیدش بپروازی توان جست
نباشد بنده کازادش توان کرد | نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نه عاشق آنکه معشوق پسندد | نه معشوق آنکه جز وی در جهانست
نشاط ار دید شوالی بجور سید | ببین در سایه کان با نور پیوست

جهان را ایمنی فتحعلی شاه

که ایمن باد دانش تا جهانست

سر نهادم بسودای کسی کاین سر ازوست | نه همین سر که دل و جان و جهان یکسر ازوست
گر گل افشاند و گر سنگ زند چون گردد | محفل و ساقی و مینا و می و ساغر ازوست
گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند | ناخدائیست که هم کشتی و هم صرصر ازوست
من بدل دارم و شاهد رخ و شمع بسر | آنچه پروانه دل سوخته را در بر ازوست
از من ای باد بگو خیل گنه کاران را | غم ندارید که گر جرم زما داور ازوست
چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد | معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر ازوست
دولت شاه جهان باد فزاینده که شاه | کاین فروغی است که بر خلق صبا گستر ازوست

بستیم ز دعا لب که دعا بی‌هوسی نیست    ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست
خواری طلبد عشق که در آتش سوزان تن    صد برگ گل تازه چو چکیده خسی نیست
دیوانه درین شهر که بی سلسله دیدست    جز من که بگیسوی توام دست رسی نیست
ظلمت ببرد رحمت چو خورشید برآید    بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

رهبر سوی او نالهٔ دل سوختگانست
دل در ره این بادیه کم جرسی نیست

حاصل هر دو جهان خوشهٔ از خرمن ماست    ساحت کون و مکان گوشهٔ از مسکن ماست
چشم بر بند و بظلمت کدهٔ فقر در آی    تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست
چشمهٔ کوثر و آن باغ دل آرای بهشت    نی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست
چه اثر بود درین دشت که بی حرمت گشت    یکجهان بر ز خود خوشهٔ از خرمن ماست
سر بخدمت آفاق نیاریم فرود    زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست
همه بگذار که با این همه اینک در شهر    کودکی بازیگران سیه رهزن ماست
هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبند    زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست
دشمن و دوست نداند کس اگر حالت ما    خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست
گفتمش هیچ اثری بود در ره نشاط    گفت سرگشته غباری ز پی توسن ماست

آستان



بر آستان بنشین گر بخانه راهی نیست    کجا روی که بجز این آستان پناهی نیست
اگر بشهد نوازد و گر بزهر کشد    بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست
بهر گناه هم صد عذر اگر بود شاید    مرا که جرم کرم دوست عذرخواهی نیست
در انتظار شفاعت ستاده خواجهٔ حشر    خجل ز خاک برای اگرت گناهی نیست
سراغ مشرق و مغرب مپرس در ره عشق    که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشاط ز دور
ترا بجانب او طاقت نگاهی نیست

کشور دل از جهانی دیگر است    این زمین را آسمان دیگر است
ای جهان از راه ما بردار دام    طایر ما ز آشیان دیگر است
ای فلک از نجم ما برگیر چشم    کوکب ما ز آسمانی دیگر است
ما درین ره ایمنیم از رهزنان    نقد ما با کاروانی دیگر است
با تو خاموشم ولی با یاد دوست    هر سر مویم زبانی دیگر است
من نیم آن من که بودم ماجرا    هر زمان از عشق جانی دیگر است
شد جهان بر من دگرگون یا که بین    اینکه می‌بینم جهانی دیگر است
عشق دارد صد زبان و هر زبان    بر زبانش داستانی دیگر است

می ندانم ره بجائی برده ام    یا که بازم امتحانی دیگر است
ما بجانان زنده و یاران بجان    هر یکی در دی روانی دیگر است
مردن ما از تن از یاران ز جان    هر بهاری را خزانی دیگر است

میرزای از عاشقی لا نشاط
عشقبازان را نشانی دیگر است

صبح است و بهار است و گل و نقل و نبید است    ساقی قدح و شاهد می ناله کشیده است
صبح از طرف مشرق و سر از کنف جیب    وان سبزه خط زان لب دلجوی دمیده است
ما را طمعی هست ولی زان لب شیرین    حلوا نکسی ده که محبت بچشیده است
گل بر سر آن زن که بگلزار محبت    خارش بپا از غم یاری بخلیده است
تشریف سر ما ای تو پس خلعت دیبا    زیبا بود آن را که گریبان بدریده است
غافل گذرد عمر نشاط ار بود و روزی    این رشته به بینی که بناگاه بریده است

زنهار بغفلت مبر ایام که ناگاه
تا در نگری زین قفس این مرغ پریده است

سر تا سر عالم بتن امروز سری نیست    کز خاک در شاه جهانش اثری نیست
حیرت زده میدید بجمال من و شکیب    بیداشتم از زلف من آشفته تری نیست

مردکی



هر سو که نهی روی سر از خویش بر آری    تا نگذری از خویش بسویش گذری نیست
آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است    گر هست بجز در شب غم چشم تری نیست
بر من بحقارت نگرد شیخ و نداند    کامروز بمیخانه چو من معتبری نیست
عیبم مکن ای خواجه برسوائی و مستی    من دلخوش ازینم که خبر ازیم هنری نیست

امروز نشاط اینقدر افسرده چرائی
بر سر مگر از باده دوشت اثری نیست

این چه دشت است که سر تا سر آن گرد نمی نیست    که را دیده خونین و رخ زردی نیست
خرم آنکس که بر رویش ز رهت گردی هست    وانکه بر دل ز تو از هیچ رهش گردی نیست
عقل در کش مکش نفس در تنگی نکند    این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست
پا بدامن کش و از جان و جهان کرد برآ    دوست جویا نرا حاجت بجهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی درد طلب در د نشاط
درد هم مرد همی مطلبد مردی نیست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست    وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست
تا چه باشد بسر بر خرابات که من    بیکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست
غم شادی که بیکلحظه دگرگون گردد    چه غم ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست

کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را　　آزمودیم در این پرده کسی محرم نیست

حاصل هر دو جهان را بهم اندوخت نشاط

پیر میخانه بهیچ ار نستاند کم نیست

نه همین در کاخ دل با چشم جان میبینمت　　در جهان با چشم صورت بی عیان میبینمت

دوست میخوانم ترا از دل چو نیکو دیدمت　　دشمن دل بودی آنکه خصم جان میبینمت

تو کجا و مهر و کین من بس از سودای عشق　　که بخود نامهربان میبینمت

با قدی چون کمان صف ای دل درین بزمگه　　همچو کوی در بساط کودکان میبینمت

صد نشاط آرند از یک جرعه می رندان نشاط

سر گران منشین که زین بیش ار گران میبینمت

غم کجا بی فکند رخت که غمخواری هست　　ای خوش آنجا که نه یاری نه پرستاری هست

هر که یاری دگرش نیست خدا یار ویست　　هر که کاری بکفش نیست باو کاری هست

آنکه اندیشه گل را ز رو گلش در نیست　　میتوان یافت که در پای دلش خاری هست

نخرد خواجه ما گرچه بهیچش ندهند　　بنده را که جز این خواجه خریداری هست

رفت روزت بکاری نه ز غفلت دریاب　　تا ز خورشید اثری بر سر دیواری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون بر که نشاط　　ننهد پای در آن حلقه که هشیاری هست

زاهد از ره



زاهد از ره نه بهر خانه خماری هست　　وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست

رفتنش بی سببی نیست از این ره که طبیب　　گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست

ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید　　که مرا با تو در دیر مغان کاری هست

غم گرفتست فرو مجلس میخوار ارا　　مگر امروز در این میکده هشیاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط

بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

فصل گلست و موسم ایوان و کاه نیست　　جز صحن باغ در خور او رنگ شاه نیست

نرگس گواه من که بناب بشود بستان　　چشمی که در قدوم شهنشه براه نیست

ترکان شاه گرچه دلیرند و فتنه سوز　　دل در امان ز فتنه چشم سیاه نیست

جنس غمت بنقد دو عالم خریده ایم　　ما را درین معامله جز دل گواه نیست

جز شکل جام و طلعت ساقی ندیده ایم　　در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست

حاضر ستاده آن صف مژگان تیرزن　　حاجت بعرض لشکر دستان سپاه نیست

تا با خودی چه لاف اطاعت زنی نشاط

جرم این وجود تست که جزوی گناه نیست

چه شتابی از پی من تو رخش سمند تست　　نه آدم درین دشت که او قسم بند تست

تو نکو نپسندی و من چکنم که تا پسندت … نشوم نکو نکردم من و لایق کمندت

تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم … من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت

دل زاهدان توانی ببری از آن سر بدی … که نبود صید عاقل ز تو در خور کمندت

تو که حسن دلبری زمن کدا چه پرسی … من و دست کوته من تو و همت بلندت

دگرای دل او فتادی ببساط لعب طفلان … که بلطف میستانند و بقهر میدهندت

تو چه غم فرانشاطی و چه بی هنر غلامی
که بهیچ می‌نفروشیم و زیانی نخرندت

هر کرا دل با خدای مطلق است … نا خدا موجست و دریا زورقست

غرقه دریا همی جوید کنار … چون کند آن کو بخود مستغرقست

میت باید شد زخود تا هست شد … سلب خود از خود حدیثی معلقست

جان ز جانان تن ز خود آمد پدید … هر کجا فرعی ز اصلی مشتقست

تن بجان و جان بجانان شد حجاب … هر مقید احتجاب مطلق است

تن چو بیجان شد به پیوند بخاک … جان چو بی تن شد بجانان ملحقست

طلعتش گوئی بر آمد از نقاب … کار رویش با ناهلال از سر گرفت

نور ز ظلمت عیان سازد نشاط … آنکه باطل دید پیدای حقست



بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدامست … از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جامست

بدان شمایل دلکش اگر ببزم خرامد … حدیث ناصح مشفق بیک نگاه تمامست

نوید وصل و بیم میرسد ز عارض و زلفش … که شب مصاحب وز راست صبح و صبح در بر شامست

بطاق میکده دیدم کتابه که بر زندان … غم و سرور جهان مهر و کین جلق حرامست

هنوز عاشق صادق نباشد آنکه شناسد … عطا ز منع و بداند عتاب و لطف کدامست

بدوزخ ار نکشی عشق گو ببر که نسوزد … اگر بسوزد از آتش بگو بسوز که خامست

مرا روا است اگر شیخ شهر عیب نماید … کدام عیب بتر از قبول طبع عوامست

بیا نشاط مرادی طلب کنیم ازین در
سعادت دو جهان وقف این خجسته مقامست

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوا سست … خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوست

تن ناپاکم و این جان هوسناکم کشت … زندگانی نفسی بی تن و جانم هوست

خلوتی کو که بر آرم نفسی دور از خویش … نه همین بس که ز ابنای جهانم هوست

خرقه در خانه بهنم موزه و دستار برا … گذری تا بدر دیر مغانم هوست

یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری … قدمی بر اثر پیر مغانم هوس است

سود بازار جهان گر همه اینست نشاط … من سود از ده زین مایه زیانم هوس است

تا دعای شه ازین پس بفراغت گویم
کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

از خواجگان کرامت و از بندگان خطاست
آنجا که فضل توست چه باک از گناه ماست

ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است
نومید بنده که امیدش بجز خداست

جز عجز و نیستی نپذیرند از مغان
از ما که بازگشت بدرگاه کبریاست

سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون
ما را چه غم ازین که جهان بر سر قضاست

روزی که در فکند بمن کاروان عشق
این آتشم بسینه از آن کاروان بجاست

آسوده دل نشاط از آن زلف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم مویش صد بلاست

سرم خوش است و دو عالم بمدعای منست
بهر چه مینگرم گوئی از برای منست

بکس نیاز ندارم بخویش نیز مگر
یکی خدا و یکی سایه خدای منست

بشبم بروی تو بگذشت تا سحر چه عجب
که چشم عالمی امروز در قفای منست

چه غم که شحنه بیازار و شیخ در شهر است
شراب در خم و معشوق در سرای منست

گهی بطره مشکین خویش عقده فکن
گهی به پنجه سیمین گره گشای منست

نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا
از و چه سود که بیگانه آشنای منست

بجز خدا



بجز خدای چه حاجت مرا نشاط بکس
که در دعای شهنشاه مدعای منست

وقت آن شد که ز میخانه بر آیم سرمست
لب ساغر بلب و طره ساقی در دست

کف زنان دست فشان بر دو جهان از دو جهان
پرده بردارم و بر پر فکنم هر چه که هست

تا که آید بمیان تیغ بر آرم ز نیام
تا که افتد به نشان تیر گشایم از شست

جام گردست نگار است چه شیرین و چه تلخ
خاک در مجلس یار است چه بالا و چه پست

نه همین از تو نصیب دل ما آزار است
جز خرابی نکند هر که در اینجا بنشست

تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست
بال بگشا و نگهدار سر رشته بدست

عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست
که بهر سوی رود ماهی افتاده بشست

بدلی زخم مزن ورنه زنی رحم مبار
که چو بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

رحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

مثال هستی ما هستی روان و تن است
روان حقیقت هستی و نیستی بدن است

نه صرف هست هویدا نه صرف نیست پدید
نمایشی خوش از آمیزش دو مفترق است

نه هست من نیست شد ستی نه نیست هست شود
نه حق جهان نه جهان حق چه جای این سخن است

[illegible]

مرا چه حد که بگویند او من است و من او — هر آنچه هست نیست و هر آنچه نیست هست
نه عکس شخص و نه ظلم نه موج بحر و نه نم — که ظل و شخص و نم و بحر جمله خویشتن است

بگوش کس نرود این حدیث نغز عطا
بدل بگو نه بهر دل دلی که ممتحن است

خاک با دلبری کش اثری نیست کی — چاک آن سینه که کارش بدل سنگی نیست
ادب بند که از خیل خردمندان جوی — عاشقان را سحر از عشق تو فرهنگی نیست
راه عشاق زند مطرب این پرده تو نیز — پرده بردار که زین خوبتر آهنگی نیست
دل چو آیینه کن ار مطلبی عشق طلب — عشق کم از آتش و دل سخت تر از سنگی نیست
مهربانی چکند آنکه نبودش کینی — متصور نشود صلح اگر جنگی نیست

عجبی نیست عطا از تو اگر تنگدل است
هر کجا تنگ لبی هست که دل تنگی نیست

تنها نه من که چشم جهانی بروی تست — روی نیاز خلق ز هر سو بسوی تست
بیچاره آنکه از تو به غفلت گذاشته — عاقل تر آنکه با تو در جستجوی تست
جان میدهم بسوی سر زلف دلفریب — کان خود نسیمی از قبل خاک کوی تست
هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ نو — هر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست

آورده ایم



گر خورده ایم باده و بیخود فتاده ایم — بر ما مگیر خورده که می از سبوی تست
بلبل بشاخ گلبن و مطرب ببزم شاخ — ذکری که میرود همه در گفتگوی تست
با دیده کس فروغ تو مپسند زهی دروغ — کاین نور دیده نیز فروغی ز روی تست

پر عالم از نشاط نیاز شگفت نیست
روحی نیازش از همه عالم بسوی تست

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است — فردا چه زیان ز آتشم این جام پر آب است
گفتم نه بست امید من از چهره بر افروز — گیسوش بر آشفت که مه زیر سحاب است
سود ندهد بگوئید بنا صح — کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است
بیگانه چه داند که تو ئی پرده بر افکن — و انجا که منم نیز چه حاجت بنقاب است
در هر قدمم روی تو آید بنظر لیک — در کام دگر باز ندیدم که حجاب است
صد گنج نهان بود مرا در دل ویران — نادیده گذشتند که این خانه خراب است

بسیار بگفتند و جوابی نشنیدند
ما گفته نشاط از تو اش امید جواب است

گر بسوزیم با آتش همه گویند ثواب است — در خور جرمم و از فضل تو ام چشم عطاست
گر بخوانی بلطف از خط در پیش است — ور برانی بجفا روی امیدم بقفاست

من بخود هرچه کنم گر کرمت آن منست    تو چه آمیننکنی ور بکنی عین وفاست
ای لطف که در چشم بصیرت قهر است    باز لطفیست که در پیش بصر قهر نماست
دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی    آنچه در یاد بماندست فراموشی ماست

شادمانی جهانست که فانی گردد
غم بدان دل نبرد ره که نشاطش بجداست

آن طایر خجسته که پابست دام تست    فرخنده تر از آنکه گذارش ببام تست
آسوده پیدلی که بکویت کند مقام    آسوده تر دلی که در آنجا مقام تست
از پای تا بفرق بکام منی ولی    شادی نصیب کام کسی گر بکام تست
تشریف بینشی ز تو خاصان گرفته اند    هستی کاینات ز انعام عام تست
با شاهدان قدس برابند در سماع    امشب که ذکر مجلسیان از کلام تست
این حسن دلفروز فروغی ز بزم تو    وین عشق جانه سوز شرالی ز جام تست
روز شب تو با چه بود ای دیار عشاق    کان روی و موی آیتی از صبح و شام تست
زان شب که من نویدی از آن لب شنیدام    هر جا حکایتی است بگوشم پیام تست
صد بار بیش فال زدستم بامتحان    هر جا که قرعه ایست ز دولت بنام تست
برخیز تا نشاط نشاطی است در میان    جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

شاهد ما



شاهد ما چه غم از پرده در دقلاش است    آفتابست و نهان از نظر خفاش است
مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند    از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است
دل بعشق بهر لحظه اسیر هوسیست    خانه بتخانه خدا العبکه او باش است
همه دانند که من بنده عشقم چه عجب    عاقلان را بمن ای خواجه اگر پرخاش است
من یکی کودک نادانم و او استاد است    من یکی صورت بیجانم و او نقاش است

گر کشد از نگهی زنده کند باز نشاط
انکه تقدیر حیات از لب جان افزاش است

این سر ما و آن خم زنجیر اوست    میبرد تا هر کجا تقدیر اوست
حل شود این عقدهای پیچ پیچ    رشته ما در کف تدبیر اوست
خواهد آبادش کند خواهد خراب    ملک ما در قبضه تسخیر اوست
کشته او زنده ماند جاودان    آب حیوان بر لب شمشیر اوست
گر براهش خاک گردد جان چه باک    خاک این ره بازدامن گیر اوست
عکس تیغ اوست بر ابروی یار    وان خم موتابی از زنجیر اوست
چشم ترکان بی سبب خونریز نیست    هر کمانشان ناوکی از تیر اوست
خنک گردون لنگ در صید نشاط    نی سواری از پی نخچیر اوست

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست — خواجه دید آنکه خریدار عیب ما بوسه رواست
آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد در خور است — آنکه ستم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست
گر بخشم آید علیم است ار ببخشاید کریم — گر بخواند شهریار است ار براند پادشاست
بر خطا گیرد که این عدلست وان عادتست — ور ببخشد که این فضل است وانیش قضاست
وجه فی کثرت الاصداع امسی و اصبحا — هست خیر یک روی صد حلقه در زلف دوتاست
این طلبکاران نعمت را بلائی در پی است — دوست جویانرا بلا از پیش و نعمت از قفاست
جز وجود شاه ما شا نعمتی جاوید نیست
جنت از طاعت نجوید آنکه جویای ویست

شمشیر بدست آمد و سرمست ز جام است — باد بحلش خون من ار باده حرامست
مفتون بوام من نه بدان طلعت گیسوی — آنجا که بهشت است نه صحبت و نه شامست
وقتی ز خرابات بحبل دم گذری بود — کوثر بود خوشتر از آبی که بجامست
شادی جهان زود مبدل بغم آید — آنرا که بغم شاد شود عیش مدامست
با ما قدمی خواجه سپردن نتوان — او را حذر از ننگ و مرا ننگ ز نامست
وسواس خرد قصه بپایان نرساند — از عشق بپرسید که ناگفته تمامست
تیری اگر انگشت گشادم بخطا رفت — با خصم بگوئید که تیغم نه نیامست

جوشش از هوسی در دل افسرده فتادست — از عشق نشاط آتشی افروز که خامست

مثال این تن خاکی و خاک آب و حبابست — بیار باده که بنیاد روزگار خرابست
خروش ناله مرغان چشم نرگس بستان — ببرد خواب و دریغا که خواجه باز بخوابست
زبان سوسن پیغام یار گوید شادم — که گوش خلق نه در خورد استماع خطابست
حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین — عطا برد ز تو باز آنکه مستحق عتابست
امیدگاه منی چون تو کس شگفت نیارد — که با هزار گناهم هنوز امید ثوابست
نسیم باغ نشاط آورد که این باد — مگر ز خاک در خسرو سپهر رکابست
هزار بارم اگر صد عتاب آید ازین در
مقتضای سؤالم هنوز امید جوابست

آگاه کسی ز کار ما نیست — کو را نظری بیاد ما نیست
مائیم و دلی خراب و آنیز — یک روز با هشیار ما نیست
صیدی که سر از کمند پیچد — در جبر که شهسوار ما نیست
خود بینی خویشتن پرستی — رسمیست که در دیار ما نیست
آن بنده که رای خویش جوید — در درگه شهریار ما نیست

آگاه نشاط از غم ما	یار است که غمگسار یار است

زان شعله که در دلم نهان است	افسرده زبانه زبان است
گر دود بر آید از نهادم	این سوزنه در خور بیان است
نتوانم از او کناره گیرم	هر جا منم او میان جان است
آسوده ز قصد رهزنانیم	کاین راه نه راه کاروان است
زنهار منه قدم برین در	با عقل که عشق پاسبان است
بار غم عشق نیکوان را	بهتر کشد آنکه ناتوان است
گر خواری دوستان پسندد	این خار گلیش در میان است
در عزت دشمنان نخواهند	این گل خطریش از خزان است
جستم ز نشاط از در آن کوی
گفتند سگی بر آستان است

قاصدی مژده رسان در راست	روز آرایش خرگاه است
صبح عید است جهان با جهان	خرم از دولت شاهنشاه است
بر من دو اهیم عیب مکن	همه جا معتضد من همراه است



چاه با راه درین دشت یکیست	راه یوسف سوی مصر از چاه است
من از او اندوه از او شادی از او است	دست بیگانه ز من کوتاه است
عرض حاجت بر او حاجت نیست	دو از کرده خود آگاه است
دل من در کنف حضرت اوست	هر چه از دوست رسد دلخواه است
نامه از سوی کسی داشت نشاط
پاسخی طالب ازین درگاه است

ای جمالت شمع هر جا محفلیست	از خیالت پرتوی با هر دلیست
چون منی را با تو بودن مشکلست	ورنه آسان با تو هر جا مشکلیست
بر فشان اشکی بخاک راه دوست	گل از آنجا سر زند کانجا گلیست
رو بسویش کن که رویش سوی تست	بی قبولش منیت هر جا مقبلیست
سینه‌مان آیه هستی اوست
دلبری باشد بهر جا بیدلیست

هر کجا دل دلبر را منزل است	آنکه بی دلبر بماند بی دل است
شاهد از یاران چرا جوید کنار	هر کجا آسا شمعی میان محفلست
خواجه پندارد که عیب عاشقان	تا نگوید کس بگوید عاقلست

طالبا ز اخستگی در راه نیست / عشق همراهست و هم خود همرهست

سهل گردد کارها گر از رهاوست / کارها با خود پرستی مشکلست

دست صدق آمد برون از جیب عشق / زین پس افسون خرد بیحاصلست

ظلمت ار یکسر بگیرد خانه را / چون فروغ شمع آید زایلست

در همه عالم یکی حق بیش نیست / آنچه کثرت می پذیرد باطلست

از خرد بگذر نشاط از عشق نیز
عاشق از خود غافل از وی عاقلست

جدا از صحبت فرزانه چند / من و ویرانه دیوانه چند

ز غوغای خردمندان تنگم / دریغ از ناله مستانه چند

ملول از صحبت افسرده کامم / خوشا میخانه و پیمانه چند

بهشت درد دل میگویم افسوس / که در کوشت بود افسانه چند

جمال شمع ناپیدا و هر سو / از او آتش بجان پروانه چند

دل جان گرد و برباد غم نیست / ز ملک شاه کم ویرانه چند

نشاط آخر برون نه گامی از خویش
تو خود پابست این بتخانه چند

دیده



دیده گوش و خرد را دوختند / عشق را که زبان آموختند

شد نهفته از دیده ناپیدا جهان / هر کجا شمعی ز عشق افروختند

هر چه دادند بگرفتند باز / تا خریدند آنچه را بفروختند

بند بندش را ز هم ریزد نشاط
در نیستان آتشی افروختند

از سر کوی سلامت سفری میباید / بر سر راه ملامت گذری میباید

عشق در دعوت ما آمده ای دل بشتاب / که ز خون جگرش ما حضری میباید

لوح دل سر بسر از گرد علایق سیه است / شستشوئی بخود از چشم تری میباید

بر تهمت سر خجل از خاک بر آری که مگر / یادگاری بجز از خاک دری میباید

گمرهی خسته در مانده و بیکس و غریب / زین ره ای خضر خدا را گذری میباید

صبح عید است و نشاط از پی قربانی دوست / نیست لایق که از و خسته تری میباید

فرهی نیست سزاوار لقا با که عشق
ناتوان جانی و افکنده سری میباید

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد / جان پی ره هوا شد و کاری دگر نکرد

این عمر بیوفا که سرش خوی دوست بود / گر ناگذشت غافل و رو بر قفا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت    وین نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت    نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد
مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه    چندان عطا بدید که گوئی خطا نکرد
گر خاک تیغ روید و گر تیر بارد ابر    مرد دلاور دوست حذر از بلا نکرد
توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل    چون احولان ندید یکی تا دوتا نکرد

فردا نرد به آتش اگر سوزدش نشاط
این دل بروزگار اکنون چها کرد

بهار و موکب منصور شه ردیف هم آمد    شکسته توبه قرین خزان شکست عزم آمد
بظاهر ارستمی شد ردی بباغ کرم    که این کرامت گلشن ز فیض آن ستم آمد
ز چهره پرده برافکن که عهد جلوه گل شد    بجام باده در افکن که روز جشن جم آمد
مؤذن اینکه نظر میکند بجانب برق    بگو بطلعت و زلفش ببین که صبحدم آمد
چه راه بود که هر کس به پیش رفته دل افتاد    چه سود که هر کس که پیش بر دلم آمد
کمانم اینکه مرا حاجت درون خود شد    خجل بمانده ام اکنون که نوبت کرم آمد

بحاجت دگرش حاجت او نشاد تمام
که احتیاج نشاط از عطای دو دستم آمد





طاعت از دوست نیاید گهی باید کرد    در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدم گاه گدایان شد دوست    کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد
شاخ عشق و سر این نفس تو تیغ بنز    زین سپس خدمت صاحب کلاهی باید کرد
روشنا فلکی را اثری در پی نیست    حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب که خورشید جهان تاب بهان [illegible]    قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
تا نشاید صف دو مژگان سیه بار [illegible]    بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد
جانب دوست نگه [illegible]    کشته خصم [illegible] سیهی باید کرد

مستحق گر شوان بود میخانه نشاط
طالب فیض بهر صبحگهی باید کرد

یار هم یارب مگر مقبول یاری من شد    ورنه کس هیچ با دوستان دشمن نشد
زر مرا خویش خواهی بر مراد دوست باش    من بکام او بودم او بکام من نشد
عشق ستادی طلب با ما نشد    ورنه صحن کعبه کم از وادی ایمن نشد
آتش نمرود گل آرد که به خلیل    خاک قدس و آب زمزم هیچگه گلشن نشد

باش تا سر بر زند خورشید ما از باختر
غلبه با زر ز مهر خاوری روشن نشد

آمد این سیل که بنیاد من از جا ببرد　　خانه ویران کند و رخت بصحرا ببرد

روزی از دست سحر آن ترک دلیر　　شهر بر هم زند و حجره یغما ببرد

اثری نیست بصد گفته پیران طریق　　کودکی کو که بیک غمزه دل از ما ببرد

ما درین شهر ندیدیم بغیر از تو کسی　　که کند جا بدلی یا دلی از جا ببرد

منتی از نعمت یکشادی دوست نشاط

رحمتی میبرد از خار که خرما ببرد

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید　　حجت است آنکه بگفتار پدید آید

سخن از پایه من خاست نه زانجا که توئی　　من بوصف تو چگویم که سزاوار آید

پاس دل باید و پاس زبان در بر دوست　　هرچه در دل گذرد به که بگفتار آید

خیل شه خانه درویش بهم در شکند　　چه عجب سینه گر از مهر تو افگار آید

وقت در صحبت یاران من از دست نشاط

این نه یاریست که چون رفت دگر باز آید

این نکویان که بلای دل اهل نظرند　　دشمن جان و دل و از دل و جان خوبترند

عاشقان را نتوان داد دل از غمزه و ناز　　ورنه خوبان ستم پیشه نه بیداد کنند

بارگه کن دل ز هر آلایش و انگه در آی　　که مغان در میکده ملک نظرند

پای بر فرق جهان بر کف پای حبیب　　تا نگوئی تو که این طایفه بی پا و پرند



غم کاریت باید که در آن شادی اوست　　ورنه شادی و غم کار جهان در گذر اند

من و باد سحر از بوی تو سر گشته همین　　با همه شیفتگان تو چنین در بدر اند

آب در جنبش و تبدیل تو خود پیداست　　عکس سرو و گل و نسرین چمن بر ره سبزند

خبر از هستی خود خلق چه جویند نشاط　　آب و آینه نه خود خبر از صورتند

باغ در سایه سرو سهی دولت دین

شاد در سایه شاهنشه خورشید فرند

رفت خیالش ز دیده کو بدر آمد　　ماه نهان شد چو آفتاب بدر آمد

نعمت بی انتظار و دولت ناگاه　　دوست بسر وقت دوستان سحر آمد

شنعت مرغان شنو بگفتن شبگاه　　خیز ندیما که نوبت سحر آمد

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت　　تا نگرد خواجه روز هم بسر آمد

عقل یکی پرده پیش مشتریان در　　پرده بر افکن که عشق پرده در آمد

روی شاهد ز خور بطالب مقصود　　زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صفت رندان نشاط بیش و پس نیست

بیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد

هرچه جز ذکر تو افسانه لاطایل بود　　هرچه جز یاد تو اندیشه بیحاصل بود

به هوس بیهده دادیم دل از دست دریغ — کانچه جستیم و ندیدیم ز کس با دل بود
از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم — کانچه را می طلبم بی طلبی حاصل بود
بکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او — منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود
دل قوی کن که درین مرحله با سستی عزم — هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

از تعب رنجه نشد راحت از آن یافت نشاط
سرو از آن گشت سرافراز که پا در گل کرد

هر نفس مجلس ما دوش معطر میشد — تا کجا ذکری از آن زلف معنبر میشد
پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد — ظلمت شب ز سر زلف تو رهبر میشد
شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد — ذکر اوصاف تو پیرایهٔ دفتر میشد
هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت — هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد
من همی ذکر تو میگفتم و صد بار فزون — می شنیدم که در افلاک مکرر میشد
دری از روضهٔ فردوس بمجلس بگشود — با خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای سحر و از ذکر تو میدید فروغ
بزم در روشنی افق از خسرو خاور میشد

شادمان غمزده و غمزدگان دلشادند — غم و شادی جهان بین که چه یکسانند

19

این جهان خود صوری مؤتلف از الفاست — یا طبایع که همی مجتمع اضدادند
گر بپاید چه شادی و نپاید چه غم است — خنک آنان که ازین شادی و غم آزادند
این من غمزده ام کز قبل روضهٔ طوس — دری از عرصهٔ محشر برخم بگشادند
گردهای من سرگشته بر الواح هوس — نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند
سربسر خواندم و دیدم سیه کاری خویش — سیه اندام که بدین بخت سیاهم زادند
چاک کردند زبان خاک فشاندند بچشم — لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند
کام دل جستم و کردند بر آتیم ولی — سوی درگاه شهنشاه بحوالت دادند

اینک این فرق من و خاک در شاه نشاط
مخزن و مار گل و خار درین افتادند

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیارانند — دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند
مپوش چهره که از شرم عشق و جلوهٔ حسن — بهر طرف که خرامی نقاب دارانند
چگونه منع توانم تو را از الفت خلق — امیدگاهی و هر سو امیدوارانند
بدید اشک و لب بسته و دل یا ربی — ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند
شب و محبت من یاد زلف او انجا — سپیده سر زند کاین سیاه کارانند
بخاک سوزه چه بباری ای خجسته سحاب — چه کشتها ز تو در انتظار بارانند

چو پشت بر ره مقصود میروند چه باک — که من پیادهٔ این همرهان سوارانند

جهان و بخت شهنشه نشاط خاک درش
خوش است مجلس و یاران بکام یارانند

گر آرزده گرم مبتلا می‌پسندد — چه خوشتر از این گو بما می‌پسندد
هم او دشمنان را عطا می‌فرستد — هم او دوستان را بلا می‌پسندد
چه دانیم تا خوش کدام است یا خوش — خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد
چرا پای کوبم چرا دست یازم — مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد
خطای من ای شیخ بر من چه گیری — مرا عفو او با خطا می‌پسندد
طبیبا بدرمان دردم چه کوشی — مرا درد او بی دوا می‌پسندد

نشاط توانا و بیناست یارت
برو ناتوان باش تا می‌پسندد

سوی جانان جانم از تن میپرد — از قفس مرغی بگلشن میپرد
با همه این خار و گل در باغ لیک — این ببویان آن بگلخن میپرد
آن سیه زلفان چو طرار است شب — دل ز مردم روز روشن میبرند
تاب داده زلف و خواب آلوده چشم — خوابم از سر تابم از تن میبرند

عاقلان



عاقلان آبی بر آتش میزنند — عاشقان برقی بخرمن میزنند
خار این گلزار دامن گیر ماست — گل هوسناکان بدامن میزنند
طاعت شاهم ز چوگان دست بسته — کاین حریفان گوی از من میبرند
شیر با زنجیر اطفالان شهر — کو بکو برزن به برزن میبرند

دل نداری ورنه این خوبان نشاط
گر دل از سنگ است و آهن میبرند

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد — حیف باشد عمر اگر زین سان برابر بگذرد
ای خوشا آن صبح کز روی منور بردمد — وان شب دلکش که از زلفی معنبر بگذرد
زینهار ای خفته در دامان کوی سیل خیز — خواب بگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد
کوش تا جاوید در رحمت نمانی ورنه عمر — گر براحت بگذرد یا زحمت آخر بگذرد
خیمه بر زد در دل سلطان عشق او ولی — سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد
چاک سازد عاشق اول سینه آنگه جامه را — تیغ عشق اول بسر آنگه مغفر بگذرد

زندگی بیجان نشاید کرد در عالم نشاط
بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

عشق از دل رخنه در تن میکند — خانه روشن چو از روزن میکند

تیغ عشق از مغز جان بگذشت و عقل
رشته بیحاصل بسوزن میکند

شهوت آتش نفس هیزم و دست عشق
آنکه آتش رشک گلشن میکند

نفس اگر رویین تن آمد گو بیا
عشق کار صد تهمتن میکند

خار این گلزار و دامان نشاط
هر که بینی گل بدامن میکند

روزی آخر حسنت از پرده عیان خواهم کرد
خلق را در تو بحیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیه طره حور
سرمه دیده صاحب نظران خواهم کرد

دست در سلسله خم بخمت خواهم زد
هرچه دل دیوانه چنان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم کرد
در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد

ره درین شهر سرا تا بسرا خواهم جست
قطع این دشت گران بکران خواهم کرد

تا توانیم همین گر مدد دولت عشق
هرچه کردن نتوان با نتوان خواهم کرد

هرچه گویند مگو بدتر از آن خواهم گفت
هرچه گویند مکن بدتر از آن خواهم کرد

گفتم این لعل تو با چشمه حیوان گفتا
جرعه نذر نشاط آخر از آن خواهم کرد

بر این در که یکی را سر شکسته شد
یکی تا اندر آید در شکسته شد

درون خانه



درون خانه جز بیرون در نیست
اگر بشکست در یا در شکسته شد

تو گر آرام جوئی رام شو رام
که ما را از رمیدن پر شکسته شد

چه طلسمست این خدا را کاندرین بزم
مرا هم توبه هم ساغر شکسته شد

دل آفاق شکستن کرد تا باز
کجا طرف کلهی بر شکسته شد

بگوشم لی لبش زنبق نهادند
بچشم پرخش نشتر شکسته شد

نشاط از دیده ره جو زین در
که وهم و عقل را هم سر شکسته شد

عمر بگذشت و نماندست جز ایامی چند
به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق
زهد و رندی و غم و شادی از او نامی چند

زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست
خواجه بر خیز برون آی ز خود گامی چند

طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز
مرغ گر ز دام بر آید چه بود بامی چند

شیخ را باک گر از طعنه خاصان نبود
من چه باکم بود از سرزنش عامی چند

خم زلفت به بنا گوش سر افکنده بماند
کرد دل غمزده بودش نه پیغامی چند

آتشی بر بر این کوی بر افروخت نشاط
در بگیرد ولی از شعله او خامی چند

وقت است که جان تن شود و جان همه دلدار — ای شمع دل خانه بپرداز ز اغیار
تا شمع بر آتش بزم ای سینه برافروز — تا کنج نثارش کنم ای دیده فرو بار
رخ منظر غیبست بهر عیب میوشانش — لب مخزن گنجست بهر رنج میازار
چشم از پی نظاره رویت فرو بند — پا از پی سیر سر کویت نگهدار
دل خلوت یار است درین غمکده مپسند — جان از پی کار است چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط این همه بیهوده سرائی
گر مرد رهی کام بنه کام بدست آر

دل از قید دو عالم رسته خوشتر — بدان زلف مسلسل بسته خوشتر
مده دل با یکی پس دیده دربند — چو یار آمد درون دربسته خوشتر
ازین ره چون بباید بازگشتن — بدان جستی مران آهسته خوشتر
توانایی تن سستی جان است — قوی کو باش جان خسته خوشتر
بتا دام دل و زندان جانی — سراپایت بهم بشکسته خوشتر

نه تن جان هم بر آن منظر حجابست
نشاط این پرده هم بشکسته خوشتر

چون بعکس آری نظر خورشید تابان بنگری و بس — باز چون بر اصل بینی ظل یزدانست و بس

سوی عکس



سوی عکس از دست رس نبود عجب نبود که هست — دست رس کس را بجان و صورت جانانست و بس
ظل یزدان را چو یزدان گیر داین فرخنده کاخ — چیست دانی رایت بیچون بزم امکانست و بس
نیست جز بگشاده اندر بزم هر سو بنگری — طره پرتاب گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس نبود ناقص توحید اصل — این نگر خود بر آن توحید برهانست و بس
چشمها فتان بینی لعلها خندان ولی — یک لب و یک چشم پیدا در سخندانست و بس

عکسها جز اصل نبود تا چه باشد فعلشان
فاعل و مختار و قادر آنچه هست آنست و بس

نگه مست و چشم هشیارش — لب شیرین و تلخ گفتارش
دیدم و دل بهر او دادم — تا توانی نکو بیازارش
کس دل از من نمیخرد تا چند — آرم از خانه سوی بازارش
چو متاعی که عیب او دانند — هم فروشنده هم خریدارش
راهب از دیر و عابد از مسجد — زاهد از غیر و عاشق از یارش
همه درمانده و پریشانش همه سرگشته و طلبکارش — ای خوشا وقت بنده کو را نپسندند بجز خریدارش
آنکه از هجران یار دلشاد است — بشناسند کو بیازارش
بنده چو مقبول بنده کیش نشاط — کو دو عالم کنند انکارش

چو شهد است لعل سیرابش / تشنگی میفزاید از آبش
روز ما در طره سیهش / بخت ما وقف چشم پر خوابش
دل مسکین و جعد مشکینش / جان بیتاب و زلف پرتابش
اولین احتمال عاشق چیست / جور احباب و طعن اصحابش
دل عاشق قرار کی گیرد / متاع جهان و اسبابش
غرقه در بحر و باز مستسقی / کی نماید سیراب سیر آبش
خواجه بیهوده تن همی پرورد / کاه باشد و که بجلابش
هیچ عاقل بخانه بندد نقش / تا نبندد گذار سیلابش
از خرابی تن نشاط چه غم / در شکن سقف و برکن ابوابش

تا نیاید فرود بام سرای
بر نتابد بجز مهتابش

لبم از آتش دل میزند جوش / بگوشم باز میگوید خاموش
زیادت رفته باشم من عجب نیست / که از خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را / که هر که آمدی من رفتم از هوش
بیا در دست اگر تیغ است اگر جام / بده جام اگر زهر است اگر نوش

ازدل



از زر و بالیش منع میگوید عشقش / حجاب چشم ما را بست بر گوش
شب وصلش میان شام تا صبح / بود چند آنکه زلفش تا بناگوش
خردمندان نصیحت میکنندم / ز عشق آسیب می آید که منیوش
قدم از هر چه جز سویش فرو بند / نظر از هر چه جز رویش فرو پوش

سخن زند از ره بیرون مپرد باز
نشاط امشب دگر مست و مدهوش

اگر چه ناصح ما مشفق است و خیر اندیش / به قدر رست چگویم من از جراحت ریش
بهیچ حادثه ما را غمین نشاید داشت / که از وجود تو شادیم نی ز هستی خویش
غمش نهفته نشاید بدل که مقدم شاه / نهان ز خلق نماند بکلبه درویش
بهم عنانی طفلان نی سوار بماند / چه تیغها نه بنیام چه تیرها در کیش
تو در دل من و صد بار از دلم افزون / بعالم اندر و از او هم ز عالم بیش

یگانه فتحعلی شه خدیو ملک نهاد
خداش نیکی بخش و قضاش نیک اندیش

مرد و دوش گشتم و گشتم بسند خویش / رستم ز بند غیر و فتادم ببند خویش
تا چند درد زهر بکامم ز جام غیر / زین پس من و مذاق خوش از صاف قند خویش

مارا بتلخکامی خود ذوق دیگر است — چندین مدار پاس لب شهدنوش خویش
طوفان ز دیده آرم و بندم لب از سخن — تنگ آمدم ز دعوت ناسودمند خویش
در باغ جعد سنبل و در بزم زلف یار — هر جا بصورتی دگرارد سمند خویش

جامی رسن به که بخاک او فتی نشاط
ای میوه خام باش و بشاخ بلند خویش

شکر نعمت آورم یا عذر از تقصیر خویش — منت از تقدیر تو یا خجلت از تدبیر خویش
بیقراری بر رفتن از باد صباست — یک جهان دیوانه در خم زنجیر خویش
در نگاهی از پس صد خشم ذوق دیگر است — حسن در تسخیر دل داند نکوتر تدبیر خویش
عاقلان گویند این نه از دشواری است — چون خرابی سهل تر گو سعی در تعمیر خویش

دیده بر روی جوان به گوش بر گفتار پیر
در جوانی این سخن دارم بیاد از پیر خویش

ما بیافتاد کار از دست استاده باش — یا نداری دست از بردن اراده باش
خامه نقش آفرینت هست لوحی ساده جو — ورنه پیش خامه نقاش لوح ساده باش
گر بسر سودای غوغای خداوندیت هست — خواجه شو یا بنده شو در هر غمی آزاده باش
دست افکندن بداری پای افتادگان — هرکجا دستی برآید از پستی افتاده باش

ادی یا



روی نیکو گر نداری جوی نیکو چون نشاط — ورنه گر صد گنج داری رنج را آماده باش
بر گشایشهای دوران اگر دلتنگی است — بستگیهای جهان را با دلی گشاده باش

این جهان چون ساغر و فیض یزدان باده اش
محو ساغر تا بکی کیفیت باده باش

زبان بعرض نیازی اگر گشوده دوش — مروش عیب بگوشم نهفته گفت خموش
وجود تو همه قهر است و ذات او همه جود — بیا ز تو همه نطق است وجود او همه گوش
اگر بنوش عتاب آیدت بخاک بریز — دگر به نیش خطاب آیدت بدروق هوش
جمال او همه حسن است از نقاب برآر — وجود تو همه عیب است در حجاب بپوش

نشاط را برخ دوست دیده باز هنوز
حکیم از پی عقل دقیقه برد گوش

خدا را لب دلی دل در هوا غرق — خدا را ما نکردیم از هوا فرق
ازین بحری که افتادیم در دست — نباشد کشتی با خضر در حوزه ق
بریز آبی ز رحمت ورنه ما را — در آتش سوخت باید پای تا فرق
بمان در آسمان بنگر خدا را — جهانی خشک لب از غرب تا شرق
گرفتم راست ناید درد عاکذب — گرفتم در نگیرد با خدا زرق

میکرئی چرا ز عالم ای ابر
میخندی چرا بکارم ای برق

گر دست دلم ز سر برار از افلاک    چه خواهی از تن خاکی که بار آرد خاک
با سنگ دیده نشوی و بخاک چهره بسای    گر آب [illegible]
چه پرسشی ای [illegible] ز ما که برسید    حساب دامن پرخون و [illegible]
ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق    فداک عینک حقا و انت ترا کی

بس است حاصل ادراک این دقیقه شناس
که ره بسوی حقیقت نه برده ادراک

بی عشق کس بره بنشانید ره وصول    سبحانه من تحیر فی ذاته العقول
گر مرد این دری بدر آ کاندرین سرای    دربان برای منع خرد [illegible]
در پیشگاه عشق مجال بلند نیست    عاشق نباشد آنکه نشد در دمی ملول
تحصیل نیست شرط طریقت بصدر کس    [illegible]
گر غایبی تو هر چه ملامت کنند رست    و آنجا که حاضری که دهد گوش [illegible]
قل للعدول [illegible]    [illegible]
از نار ذوق عشق دل [illegible]    عاشق [illegible]



هردم بجانبی کشدت نفس مضطرب    والقلب لایزال محبا لما یزول
ره در مقام خلد نیابی و جای امن    تا در سرای جان ندهی خویش را نزول
کوتاه شد فسانه هستی ما بعشق    تا صبح در از کرده سخن همچنان فضول
من حالتی که خود بتصور نیارمش    در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

کهی هلاک میکنم از کین نشاط را
روحی فداک قد سبق الحب بالقول

روشن از طلعت خورشید شود خانه گل    طلعت اوست که تابد بنهانخانه دل
مینگ این تو چه من می نگرم بی بصرند    ورنه این روی کسی دید که گردد مایل
عاقلان نیک و بد عشق ندانند و نی    غرقه داند که چسان بود گذر بر ساحل
رنج بیهوده بری به که گزینی راحت    کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل
هر کرا از مزرع سبز فلک چشمه بهر    تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

نه غم آنجا گذر آرد که بود طالب دوست
نه نشاط از در آنکس که نشنید غافل

عاشقان را عشق بس باشد کفیل    حسبنا الله ربنا نعم الوکیل
هر که آید کو در آ او در دلست    خانه بی مهمان نخواهد خلیل

در مذاق زاهدان کفرست عشق | قطبیا زاخون نماید رود نیل
خویشتن بینی دلیل گمرهیست | چشم معصوم نه یا بر دلیل
زشت خو بیمان بروی ما بگفت | آن بهشتی روی بی خوی جمیل



قصیده معتمد الدوله متخلص بنشاط

هوا باد و هوس بار است طبع خاک و خضرا را | درین گلشن زهی نادان که بندد دل گشاید پا
مرا از ظرف این هامون نشد حاصل جز این اکنون | بپا دارم بسی منت ز خار رهسپر خارا
درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد | چه حاصلها که رند از سبحه دارد زاهد از مینا
بشاخ گل بجام مل گشائی دست و بندی دل | یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا
بی جانی که بسپاری چه داری باک از مردن | بی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما
گذاری رنج بر یاران سپاری گنج بر ماران | طمع داری ز هشیاران ازین حسنت از آن اعلا
ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه | ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
قفس را ساز بشکستن ز بهر بال و پای هوس بندی | قفس را رشته تن بهر پا بال خرد بگشا
چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی | چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر خارا

سراسر اهرمن وادی نهان از رهرو آگاه … در این تاریک شب مشکل که جوید راه پاپیما
دلی را گر هوس چندی بهر جانب ز راه آگند … روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بیجا
که بندد نقش تن از گل پس از تن نگارد دل … ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان پدید آرا
ز جود او وجود تو بود او نمود تو … هم او رب ودود تو حکیم قادر دانا
جز او فانی و از فانی نیندیشد مگر نادان … هم او باقی و از باقی نباید کرد استغنا
بدل سلطان جانت بس بده دل بر رخ هر کس … مگر بر عارض لا بشکر داز دیده الا
ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری … ز کشورها گذاری ولی حدها نهی هر جا
معانی از صور خوانی به معنی از صور دانی … بباقی بینی از فانی به عقبا پی بری از دنیا
دگر پیوسته بنشینی چه در پیدا چه در پنهان … خلاف دوست ننگری چه در سرا چه در صحرا
ببویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد … بگویش گر گذاری چه با شیخ و چه با ترسا
چو از قید هوس رستی چه سلطانی چه درویشی … چه دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون … چو کشتی ایمن از طوفان چه در ساحل چه در دریا
چرا مانی ز حق غافل نه بینی کیف مد الظل … ببین در خسرو عادل جهاندار جهان آرا
فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان … نکو خورشید را پنهان چه بینی سایه نور افزا
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه رای او … فروزد بر جو ذرات آن که تابد بر فلک بیضا

جهانداری



جهانداری که ذات او دلیل [illegible] … یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
سخن آشفته از وصفت تو گوشان زده [با غفلت] … حدیث مشکل است این کی در آید در حدیث ما
مگر چشم از غرض پوشی بگوش این نکته بنیوشی … بی فهم سخن گوشی نه در بیهوده گفته‌ها
ز رنگ آب و هوا از آدم دار ماند الست … زبان مرغ صحرائی نداند صخره صما
زبان از راز بیداران اگر کوته کنی شاید … شبی نغنوده بر اندر لبی ناسوده از لالا
تر آلوده از فعل طبیعت جیب با دامان … چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود بنما
تنی کوشیده در محنت ز رخ پوشیده در ظلمت … دلی اغنا با شهوت [illegible]
در بعیث ماند از آنان که تن پرورده اند از جان … [illegible] بار رحمت از انسان ماندی در [illegible]
دلا از غبن نادانان چه اندیشی بدین شاید … که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا
تر از بال و پر از خود اگر آلات بود [illegible] … ز غوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا
بفکری عاطل از اغراض و ذکری خالص از [illegible] … دلی آسوده از احباب و جانی فارغ از اعدا
گهی از حمد یزدان جو بقای خسرو عادل … گهی از مدح سلطان کو ثنای خالق یکتا
یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان … یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی

طلع الصبح فاضت الانوار … یکی از خفتگان نشد بیدار

پند گیرید چند ازین غفلت / شرم دارید تا کی این پندار
می نیابید باز و الالباب / می نه بینید یا اولی الابصار
مانده از رهروان درین وادی / زنگ خونین و آه آتشبار
شعلهای نهفته در دل سنگ / غنچه های شکفته بر سر خار
تا درنگت بود شتابی کن / تا توانی برفته ره بسپار
تا که نشکسته شیشه سنگ مجوی / تا نیفتاده پرده شرم مدار
تا توانی گسست عهد مبند / تا توانی شکست توبه میار
خاکساری گزین نه سنگدلی / کامد از خاک گل ز سنگ شرار
جیب جان چاک شد ز دست هوس / آخر ای عشق سر ز جیب برآر
آخر ای کشت دل گیاه بروی / آخر ای ابر دیده قطره ببار
آخر ای نفس یکنفس بشکیب / آخر ای عقل یکقدم بگذار
مانده از قافله صدایی ازین / گمرهی گوش بر درای درای
سست منشین مگر توانستنی / رهبری جست و مرکبی رهوار
مرکبت نیست غیر فضل کلی / رهبرت جلیت مهر ثبت جهت پا
چند بر پرده نقش مینگری / دع الاوثان واکشف الاستار

۱۱۰۵۱۱

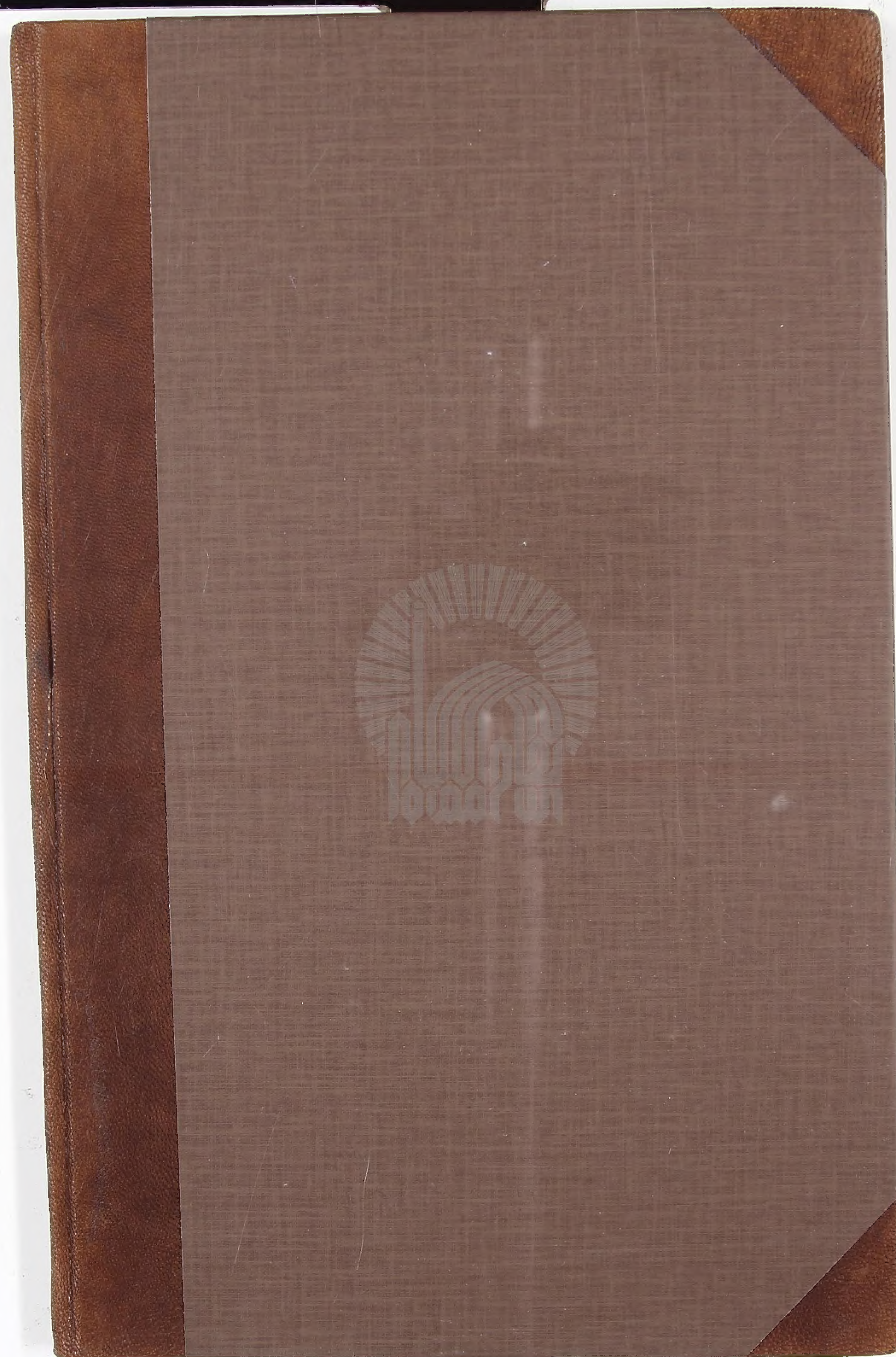


پرده بردار تا عیان نگری / لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندرو یکسان / مسجد و دیر و سبحه و زنار
بزمها بینی اندران یکرنگ / عاشق و یار بیدل و دلدار
زخمه زن مطربان یک آهنگ / همنوا چنگ و بربط و مزمار
بی لب و گوش گرم گفت و شنید / مست بی باده بیخبر هشیار
تاجداران کشور معنی / شهریاران عالم اسرار
ره بری گر بسوی سلطان نگری / کبریائی بری ز استکبار
ملکهایی اندران ملکان / رانده پیگاه و گه ز خود صدبار
تخت خاقان چو گردی از بابش / تاج قیصر چو تابی از دستار

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند / پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند
خلوت آن محرمان پیدا سود حسن ازل / محرمانش صدره از اول نهان بر داشتند
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور / رو نیشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند
خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست / از تجلی صورت نوری مصور داشتند
گاه خوانندش محمد گاه گفتندش علی / که بعقل اولین او را معنبر داشتند

نفس کل گر سایه اش طبع هیولی پایه یافت | مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
واندر آن نور آنچه از نقصان و پستی یافتند | عرش نامیدند و زان کرسی فروتر داشتند
وکف و دود و هیولی از پس که صنعت | چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند
باز لال عشق پس از آن جمله را آمیختند | وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند
بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند لیک | پایه خیر البشر برتر ز برتر داشتند
ذات او واجب نشاید گفت ممکن هم از آنکه | از وجوبش کمتر از امکان فروتر داشتند
پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل | نفعها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند
تا نگوئی خیر و شر بی غرضشان آمده | یا نه پنداری که موجب سر بسر داشتند
فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود | زان ستمگر خواستند آن وین ستمگر داشتند
تو مدار از ره سوی فعل دادند ار نه کی | آنکه مؤمن تو انستند کافر داشتند
می نبینی سایه ها را بیش و کم نزدیک و دور | در خور خود پرتوی از تابش خور داشتند
انبساطات وجود ار اعتبارات تعدد | همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند
ور نگوئی ز اعتباری کی اثر آید پدید | گویم این آثار هم اوهام مظهر داشتند
چون در انسان عالم معنی صور آید پدید | زامتزاج خاک و آب و باد و آذر داشتند
از پی نظم دو عالم از پی هم یک بیک | شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند

بازبین شد
۱۳۷۱ش





دیوان نشاط اصفهانی

۱۵۱۹۷